

درس پانزدهم

# کاجستان



جمعاً  
در کنار خطوط سیم پیام  
رسد کردند  
خارج از ده، دو کاج رویدند  
طولانی لسان نه عبوری کتبه  
سالیان دراز، رهگذران

آن دو را چون دو دوست می دیدند

روزی از روزهای پاییزی

زیر رگبار و تازیانندی باد  
سلاقی

یکی از کاج ها به خود لرزید

خم شد و روی دیگری افتاد

گفت: «ای آشنا، بخشش مرا  
فدراکن (درک کن)  
خوب در حال من، تأمل کن

محققان از  
ریشه هایم ز خاک، بیرون است

چند روزی، مرا تحمل کن.»

کاج همسایه، گفت با نرمی: «درستی  
فراموش کنی نعم  
«دوستی را نمی برم از یاد،

شاید این اتفاق هم روزی

ناگهان از برای من افتاد.»

مهربانی به گوش باد رسید

باد، آرام شد، ملایم شد

کاج آسب دیده‌ی ما هم

کم‌کم، پاک‌رفت و سالم شد.

میوه‌ی کاج‌ها، فرو می‌ریخت

دانه‌ها ریشه می‌زدند آسان

ابر، باران رساند و چندی بعد  
جایی که در از کاج است  
ده‌ما، نام یافت «کاجستان» ...

محمدجواد محبت

کاج + ستان = ستان

## درست و نادرست



- ۱ باد وقتی دید که ریشه‌های کاج از خاک بیرون هستند، آرام شد. ✗
- ۲ دو کاج، سال‌های سال با هم دوست بودند. ✓
- ۳ در یک روز پاییزی، باد شدیدی وزید. ✓

## درک مطلب



- ۱ چرا کاج آسیب‌دیده از همسایه‌اش خواست چندروزی او را تحمل کند؟ چون روی او خم شده بود.
- ۲ کاج همسایه در پاسخ به درخواست کمک دوستش چه گفت؟ دوستی را از یاد من نبرم سنا بهم برای من اتفاق می‌افتاد.
- ۳ ده، چگونه به کاجستان تبدیل شد؟ دانه‌های کاج روی زمین ریخته و پس از آن باران رسیده.
- ۴ با توجه به تصویر پایان شعر، اگر کاج همسایه دوستی را از یاد می‌برد چه اتفاق‌هایی ممکن بود بیفتد؟ ممکن بود درخت روی زمین بیفتد و سگ‌ها زیاد را به وجود آورند.
- ۵ شروع داستان چگونه بود؟

## واژه‌آموزی



- چو / چون: یعنی مانند، مثل، همانند، همچون.
- شما را چون برادر خود می‌دانم. (مثل، مانند)
  - آن دو را چون دو دوست می‌دیدند. (مانند، مثل)
  - چو / چون: یعنی به دلیل، به سبب، زیرا، وقتی که.
  - چون باران می‌آمد، خیس شده بود. (به دلیل اینکه / چون که)
  - به مدرسه می‌روم، چون یادگیری را دوست دارم. (به دلیل اینکه، زیرا که)



بخوان و بیندیش



# زیر آسمانِ بزرگ

روزی از روزها، پیرمردی به نوه‌اش گفت: «من دیگر پیر شده‌ام و مدّت زیادی از عمرم باقی نمانده است. دلم می‌خواهد پس از مرگم ثروتم به تو برسد؛ اما پیش از آنکه این ثروت مال تو شود، باید راز زندگی را پیدا کنی و برایم بیاوری.»





پسرک پرسید: «اما پدر بزرگ، برای یافتن آن، کجا را باید بگردم؟»  
پدر بزرگ جواب داد: «راز زندگی زیر این آسمان بزرگ است. تو آن را زیر همین آسمان  
بزرگ پیدا می‌کنی.»

پسرک، راه سفر را در پیش گرفت. ابتدا او در سر راه خود، یک خودرو دید.  
از خودرو پرسید: «آیا در مسیری که می‌آمدی، از کنار راز زندگی عبور کردی؟»  
خودرو جواب داد: «نه، من هرگز از کنار راز زندگی عبور نکرده‌ام؛ اما چیزی هست که  
باید به تو بگویم: این مهم نیست که چند کیلومتر راه طی می‌کنی، بلکه باید همیشه این را  
به یاد داشته باشی که از کجا آمده‌ای.»

